



## سحر از راه می‌آید

آنچه می‌خوانید بخشی از کتاب منتشر نشده «شب‌بوهای خانه قلَهک» نوشته خانم فاطمه بهبودی است. کتابی که به زندگینامه داستانی استاد حمید سبزواری شاعر پیشکسوت انقلاب اختصاص دارد.

روایت منتشر نشده همسر استاد حمید سبزواری از حضور در جمعه سیاه 1357  
سحر از راه می‌آید

آنچه می‌خوانید بخشی از کتاب منتشر نشده «شب‌بوهای خانه قلَهک» نوشته خانم فاطمه بهبودی است. کتابی که به زندگینامه داستانی استاد حمید سبزواری شاعر پیشکسوت انقلاب اختصاص دارد. در فصل سوم، حادثه هفدهم شهریور 1357 در تهران از زبان همسر استاد حمید سبزواری (شکوه اقدس) بیان می‌شود که خانم بهبودی گزیده‌ای از آن را در اختیار جام‌جم قرار دادند تا برای نخستین بار منتشر شود، از ایشان صمیمانه سپاسگزاریم و امیدواریم کتاب ارزشمندشان هرچه زودتر روانه بازار نشر شود. اما در این مطلب اسم‌هایی گفته می‌شود که به طور طبیعی در فصول پیشین کتاب توضیح داده شده‌اند. برای آشنایی بیشتر شما خوانندگان یادآوری می‌کنیم نام «حسین» که توسط «شکوه اقدس» همسر آقای سبزواری برده می‌شود نام اصلی ایشان است (حسین، ممتحن، هجید، زهرا، سهیلا و محسن، فرزندان، استاد هستند «ه‌اصفر» نام داماد ایشان، است. واصفی (داماد استاد سبزواری) ماشین را روشن می‌کند. سهیلا (فرزند استاد) کنارش می‌نشیند. من و بچه‌ها پشت. تا جاده قدیم شمیران هیچ کس را توی خیابان نمی‌بینیم. نزدیک مسجد قبا پیکانی را می‌بینیم با دو سرنشین. یکی رانندگی می‌کند و دیگری با بلندگو اعلام می‌کند که امروز حکومت نظامی است. راننده به ما نگاه می‌کند. واصفی بی توجه گاز می‌دهد. هر چه به پیچ شمیران نزدیک تر می‌شویم به تعداد پلیس و مردم اضافه تر می‌شود. دور میدان شهناز (میدان امام حسین فعلی) چند تا تانک ایستاده‌اند. داریم میدان را به طرف پایین می‌رویم که پلیس جلومان می‌ایستد. یکی از مأمورها سریش را توی ماشین می‌آورد و می‌گوید: «مگه نمی‌بینی حکومت نظامی، برگردین!» واصفی می‌گوید: «یکی دو کوچه پایین تر ماشین رو پارک می‌کنیم.»

اصلاً نمی‌تونید برید. برگردین. واصفی کمی معطل می‌کند. چشم می‌اندازد توی خیابان شهناز. وقتی مطمئن می‌شود راهی ندارد دنده عقب می‌گیرد. خیابان شاهرضا (خیابان انقلاب فعلی) از وقتی که می‌آمدیم خیلی شلوغ تر شده. واصفی هر جا که می‌خواهد ماشین را پارک کند یک مأمور پلیس می‌آید و جلومان را می‌گیرد. سر آخر می‌رویم به طرف لاله زار. از جلوی مسجد هدایت رد می‌شویم. همان مسجدی که از سال‌ها پیش آیت الله طالقانی مجلس وعظ دارد. واصفی ماشین را پارک می‌کند. صدای شعاردهندگان گوشمان را پر می‌کند: «حسین سرور ماست! خمینی رهبر ماست!»

### شعارهای مردم

عده‌ای توی پیاده روی طرف راست ایستاده‌اند و به مردم ریز و درشتی نگاه می‌کنند که در حال راهپیمایی‌اند. کامیون‌های ارتش در طرف چپ خیابان ایستاده‌اند. چیزی نمی‌گذرد که پشت سرمان را عده دیگری پر می‌کنند. صدای راهپیمایان بالا می‌رود: «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی!» صدای هلیکوپتری که از بالای سرمان رد می‌شود، حواس جمعیت را به طرف خودش می‌کشاند. صدای شعاردهندگان برای لحظه‌ای پایین می‌آید، اما با صدای رسای جوانی ادامه پیدا می‌کند. یکهو جوانی از طرف راست خیابان، همان جا که عابرین ایستاده‌اند، شکافی می‌دهد میان ما و جمعیتی که جلومان هستند و چیزی را که توی دستش است، پرت می‌کند به طرف کامیون ارتش. شعله‌های آتش در مدت کوتاهی سر به آسمان می‌گذارند. سربازانی که توی کامیون بودند بیرون می‌آیند.

### رنگار گلوله

یکی از پشت کامیون‌های ارتش شروع می‌کند به تیراندازی. جمعیت پراکنده می‌شود. مردم هجوم می‌برند به طرف خانه‌هایی که درهاشان باز است. واصفی خودش را سپر ما می‌کند و می‌گوید: «برین تو پیاده رو! برین تو پیاده رو!» عرض جدول خیابان زیاد است. دست وحید را می‌گیرم و می‌گویم: «پسر مامان جان!» وحید این پا و آن پا می‌کند. انگار نمی‌تواند! از بس ترسیده همین‌طور می‌خکوب مانده. واصفی سر می‌رسد بلندش می‌کند. دستش را به دست سهیلا می‌دهد. رویا خودش را رسانده به پلی که چند خانه آن طرف تر است. می‌ترسم توی شلوغی بچه‌ها را گم کنم. چشم از آنها برنمی‌دارم. یکهو حس می‌کنم چیزی توی جدول تکان می‌خورد. نگاه می‌کنم. پسر جوانی است. زخمی شده. صورتش را از درد مچاله کرده. پای چپش خونی است. خونی که با لجن جوی قاطی شده. نزدیکی‌های زانوش خون لخته شده از روی شلوار دیده می‌شود. واصفی می‌گوید: «چرا معطلین؟» آن طرف جدول ایستاده. دستش را به طرفم می‌گیرد. به جدول نگاه می‌کنم. پسر با علامت دست بهم می‌گوید که دور شوم. واصفی نگاه می‌کند به پسر. می‌گوید: «مخفی شده! ما باید بریم.»

می‌گویم: «می‌میره!»

- آگه وایسیم لو می‌ره. می‌کشنش!

دستم را به دست واصفی می‌دهم و رد می‌شوم. من را به طرف خانه‌ای می‌کشد. توی حیاط خانه غلغله است از جمعیت. چشم می‌گردانم دنبال بچه‌ها. سهیلا را می‌بینم که وحید را از یک طرف به بغلش فشار می‌دهد و رویا را از طرف دیگر. خیالم راحت می‌شود. با خودم می‌گویم خودت را بگذار جای مادر پسری که توی جوی خوابیده. فکر کن پسر

خودت است! محسنت! از جام کنده می شوم. می دوم تا در. در را باز می کنم. صدای شلیک گلوله زهره ترکم می کند. از ترس چند قدم به عقب برمی دارم. واصفی و بچه ها می آیند بالای سرم. یعنی تا کی باید اینجا بمانیم؟ محسن الان کجاست! حسین (نام اصلی استاد سبزواری حسین ممطحی ست) بیاید و ببیند هیچ کس خانه نیست، دیوانه می شود. سهیلا دستم را می گیرد و می رویم توی خانه. زنی یک پارچ آب دستش گرفته و به همه تعارف می کند.

**زن مجروح**  
یک زن مجروح روی زمین خوابیده و از درد به خودش می پیچد. زنی که بالای سرش است به صاحبخانه می گوید: «الکل دارین؟»  
صاحبخانه سرش را به تائید تکان می دهد و می رود. زنی که بالای سر مجروح است، می گوید: «دورش رو خلوت کنین!»

نمی دانم چه طور توانستند این  
طور به جان مردم بیفتند! انگار به  
قصد کشتن مردم آمده بودند!  
راهپیمایی 17 شهریور برای خون  
مردمی بود که روزهای قبل

شهید شده بودند

همه می روند و کمی دورتر می نشینند، جز دختر جوانی که عرق صورتش را خیس کرده. زن دستی روی سرش می کشد و با حرکت صورت از سهیلا می خواهد که دختر را پیش خودمان بیاوریم. دختر صورتش از هیجان و ترس قرمز شده.

سهیلا می گوید: «شما میدون ژاله بودین؟»  
دختر سرش را تکان می دهد. سهیلا می گوید: «چه خبر بود؟»  
دختر می گوید: «غوغا! محشر! چی بگم؟»

سهیلا چیزی نمی گوید. دختر به زن مجروح نگاه می کند و بعد رو به من می گوید: «مادرمه! توی میدون تیر خورد. نامسلمونا یهو رگبار گلوله گرفتن به مردم! دلم می خواست می دیدین چند تا آدم در جا جون دادن! در جا! حتی به دقیقه هم نکشید...»

زنی که کنارم نشسته به بغل دستی اش می گوید: «داره گلوله رو از بازوش درمی آره.»  
دختر نمی شنود. با هیجان ادامه می دهد: «... من که باورم نمی شه اینا هموطنمون باشن که مردم رو به گلوله بستن! آخه کی باورش می شه یه هموطن لوله تفنگش رو بگیره روی این همه زن و بچه!... حتما اسرائیلی بودن... حتما!...»

زن مجروح جیغ می کشد. دختر از جا کنده می شود. سهیلا دست دختر را به طرف خودش می کشد. زنی که بالای سر زن زخمی است، می گوید: «راحت شد! گلوله رو درآوردم!»

دختر پشت دستش را می کشد به خیزی اشک هاش. می گوید: «ما از شش صب میدون ژاله بودیم. حدود هشت بود که ارتش و نیروهای امنیتی اومدن. مردم شعار مرگ بر شاه می دادن. بعد هم تمام راه هایی که وصل می شد به میدون رو بستن. از هشت گذشته بود که به مردم هشدار دادن متفرق شن، اما کسی گوش نکرد. بعد یه افسر پلیس

پشت بلندگو رفت و تهدید کرد که اگر متفرق نشین شلیک می کنم!»  
بغضش می ترکد. ادامه می دهد: «در عرض چند دقیقه میدون را به توپ بستن!»

وحید که پیش واصفی مانده بود، می آید و به شانه ام می زند. برمی گردم. واصفی صدامان می کند. بلند می شویم. رویا محکم به من چسبیده. سهیلا صورت دختر را می بوسد. از لابه لای مردمی که مهمان ناخوانده صاحبخانه شده اند

رد می شویم. واصفی می گوید: «الان بهترین موقع اس که از اینجا بریم!»  
**خیابان ها پر از لکه های خون**

از حیاط خانه بیرون می زنیم. روی زمین پر از لخته و لکه های خون است. توی جدول را نگاه می کنم. مرد جوان نیست. روی زمین اعلامیه، لنگه کفش، روسری خونی، شیشه شیر بچه و خیلی چیزهای دیگر است. مأموران پلیس به طور پراکنده توی خیابان اند و مردم را زیر نظر دارند و گهگاه تیری شلیک می کنند.

نمی دانم این چیزهایی که می بینم واقعیت دارد یا نه! نمی دانم چه طور توانستند این طور به جان مردم بیفتند! انگار به قصد کشتن مردم آمده بودند! راهپیمایی دیروز برای خون مردمی بود که روزهای قبل شهید شدند. پنجم شهریور با تظاهرات مردم، رژیم عقب نشینی کرد. حتی برای آرام کردن مردم دوباره سال شاهنشاهی را به شمسی تبدیل کرد، اما امروز...»

وقتی توی ماشین می نشینیم انگار خیابان ها، همان خیابان هایی نیست که چند ساعت قبل از آنها گذشته بودیم. یکی نشسته کنار خیابان شیون می کند. یکی بچه اش را صدا می کند. یکی پای جنازه ای گریه می کند. یکی...  
وقتی کلید را توی در می اندازم و وارد می شویم انگار با همه چیز غریبه شده ام. انگار از یک جنگ برگشته ام که فضای امن خانه برام غریبه است. زهرا سراسیمه به طرف در می آید. از بس گریه کرده چشم هاش ورم کرده. بغلش می کنم. می زند زیر گریه. کفش های حسین نیست. دلم پایین می ریزد. چرا تا الان نیامده! نکند توی این شهر آشوب اتفاقی براش افتاده!

بچه ها هر کدام یک گوشه ای وا می روند. انگار ترسی باعث می شود حتی از هم نپرسیم که چرا حسین تا این ساعت نیامده! واصفی سکوت را می شکند: «شاید اصلا راه نیفتادن!»

می گویم: «اگه می خواستن راه نیفتن حتما بهم خبر می دادن.»

- شاید یه جایی بیرون شهر...

- محاله من رو بی خبر بذارن!

به زهرا می گویم: «بابا تلفن نکردن؟»

با نگرانی می گوید: «نه!»

### سرود جدایی

دل‌م پر است. می‌خواهم زار زار گریه کنم، اما وقتی قیافه‌های دلق‌ها را می‌بینم جلوی خودم را می‌گیرم. با خودم فکر می‌کنم حتماً یک جایی گیر افتاده. حتماً این ناآرامی همه جا هست. به سهیلا می‌گویم: «ناهار بچه‌ها رو آماده کن.»

به اتاق حسین می‌روم. در را می‌بندم. یک‌هوا سرریز می‌شوم. اشک‌ها صورت‌م را خیس می‌کند. زیر لب زمزمه می‌کنم:

«بی‌تو ای آشنا یار دیرین

می‌گریزم ز هر آشنایی

تا تو دور از منی می‌سرایم

شب همه شب سرود جدایی

می‌نهم دیده بر روزن ماه

همچو محبوس بر روشنائی...»

نیمه‌های شب حسین آمد. آنقدر خسته بود که خوابید. مانده بود پشت دروازه‌های شهر. وقتی اوضاع شهر به نظر رژیم ناامن شده دروازه‌ها را بسته‌اند! بچه‌ها همه خوابیده‌اند، حتی محسن. می‌گویند که دیگر نمی‌رود سربازی. کت حسین را که از خاک پر است برمی‌دارم تا بشویم. توی جیبش دست می‌کنم تا اگر چیزی هست بردارم. یک تکه کاغذ است: «سحر از راه می‌آید/ این پیغام را پیک نسیم از دوردست آورد/ و من: / بوی سحر را از دم طوفانی این ظلمت دیوانه می‌بویم/ و می‌خوانم / فروغ صبح را در وحشت این ظلمت گستاخ/ طلوع صبح را، لختی دگر تبریک!»